

چاراز برگوفسکی، جنان که در مقدمهٔ داستان دیگری از او (شمارهٔ ۱۰ کتاب جمعه) آوردیم، نویسندهٔ اعماق آمریکاست و هر نوشنهٔ او «گزارشی نمونموار است از جامعهٔ اقسارگسیخته و بی بندربار آمریکا، گرفتار به اتراع عفتحای روحی و جسمی، نب صنعت، سایهٔ منگین بلبس و تبلیغات و سکس و الگلیسمه... داستان حاضر تمونهٔ دیگری است از قسادی که در اعماقی این جامعهٔ بیمار میگذرد. در یکی از شهرادهای تگزاس از انوبوس پریدم بیرون. هوا سرد بود. من یبوست داشتم. اما بختم زد و اتاق درندشت ترتمیزی گیرم آمد به هفته تی حدود پنج دلار، که یك بخاری دیواری هم داشت.

تازه لباسم را در آورده ام که، یك سیاه برزنگی هاف هافو جُلدی می برد تو اناق با سیخ بلندی بنا می کند به حفاری توبخاری. آن تو هیزمی به هم نمی رسد و من حیرانم که کاکا با سیخکش مشغول چه عملیانی است. بعد مرا می سوگد، دل و جرآنی ببدا می کند و صدای ناهنجاری از خودش در می آورد: های ... سُ... ایسُه

فکر کردم: «چراشو نمیدونم. امّا انگار منو جای اواخواهرا گرفته. منتها امّا جون من ازاوناش نبستم از دستم واسش کاری بر نمیاد... واه که زندگی همینه و تا بود: دنیا یههمین گُندی بوده...»

کاکا پیری. سیخ بهدست دور اثاق شلنگ میاندازد ر بعد زحمت را کم میکند.

چبیده ام تو تخت. سفر با انویوس همیشه مزاجم را مخشل میکنند. بیخواهم میکند. حالا بگذریم از این که من اساساً آدم بدخواهی هستم.

خلاصه. کاکای سیخ بهدست گورش را گم کرده و من هم روی تخت دراز کشیدهام و بهخودم میگویم ۱۱گه خوب از خودت مواظیت کنی بعید نیس سه روز دیگه مزاجت اجایت کنه.۱۱

دوباره در یاز میشود. و این بار آفتاب جمال یك مخلوق مؤدب طلوع میکند. خانم زاتو میزند و سرگرم رُفت و روب خاکسترها میشود و یکربز خودش را میجتباند.

ـ با یه دختر خوشکل جه طوری آ

ـ نُج. حسابی درب و داغنونم. با انوبوس اومدهم. فقط دلم میخواهد پگیرم تخت بخوابم.

میچی بهتر از په جنس ترتمبز نمی نونه کمکت کنه بخوابی ها... پنج
 دلار فنط.

ـ بت گفتم كه: خيلي خستهام.

ـ به نبکه محشر. تعیز تعیز...

۔ کجامس؟

ـ جلو روند.

حالا ایستاده رویهروی من.

- ـ منأسقم، داغون داغوتم.
- خُب، در دلار. با تو مایه کاری حساب می کنم،
 - _ مثأسفم.

این یکی هم میزند بیرون. دو سه دقیقه بعدش صدای کاکا سیاه را میشنوم که میگوید:

جی؟ غُرضه تداشتی حالشو جا بباری؟ بهترین اناقو بهش دادم فقط
 ققط بهبنج دلار. حالا نو زر میزنی که نخواستت؟

- ولی، پروتو، من سعی خودمو کردم، جون ِ پروتو سعیمو کردم.

کتافت لگوری.

صدای ساز و ضربش بلند می شود. گیرم نه یا مشت و این حرف ها: آقایان بدر مادردار مواظیند صورت طرف خراب نشود و چنس از ریخت نیفند. این است که سیلی را فقط روی لُب و شقیقه می آرند پائین، و نازه هوای کار را هم دارند که انگشتشان تو چشم و چار بارو نرود کورش کند. اما بروتو به گمانم سابق مهشر طویله بود. ایس را از سر و صدائی که دست هایش در می آورد می شد فهمید.

دختره که هوار می کشید خودش را انداخت طرف دیوار که در برود ولی داداش برونو با یک ضربهٔ مستقیم توی کود نگهش داشت، دختره در فاصلهٔ میان دیوار و رگیار مشتها والس می رقصید و جیغ می کشید، و من تو تخت دراز کشیده بودم فکر می کردم که: «البته گاهی تو زندگی لازم هس که آدم مداخله کنه، اما این جا راستی داستی هیچ صرف نمی کنه یانبو همچیس مداخله کنه، اما این جا راستی داستی هیچ صرف نمی کنه یانبو همچیس معرکه نمی بذارم، اگر از اول می دونستم حتماً به جن دیقه نمی با دختره قداکاری می کردم.»

بالأخره خوابم برد.

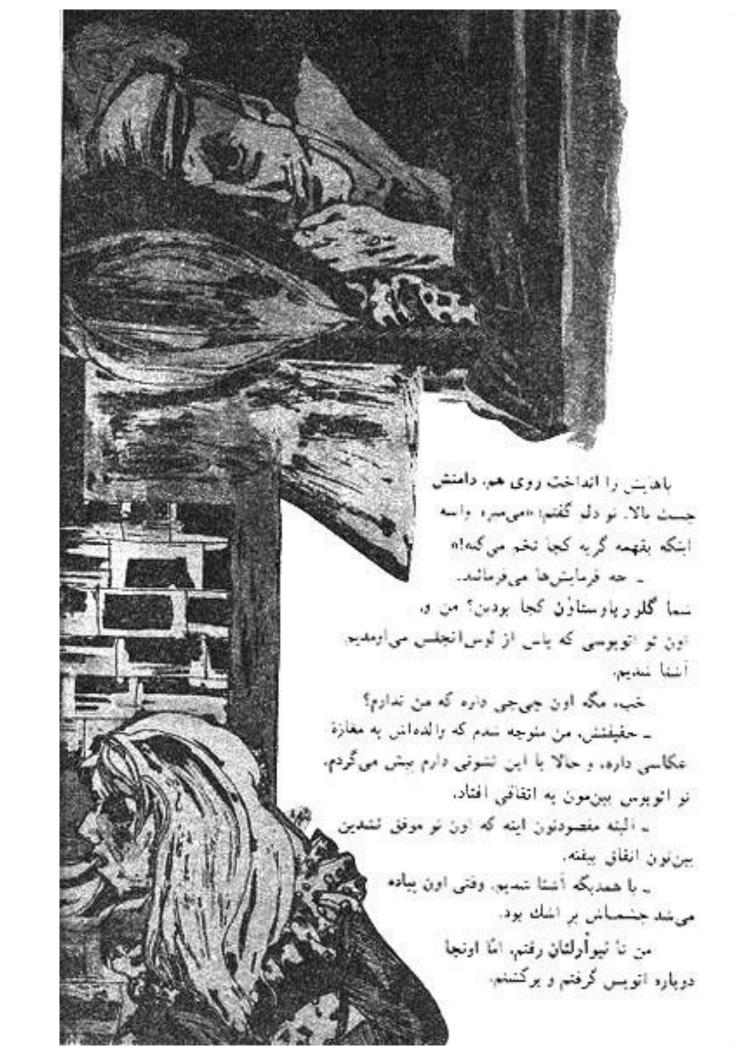
صبح پاشدم لباس پوشیدم. خُب، این که گفتن ندارد. امّا بیوست همانجور باقی بود، بعدش زدم بهخیابان، قدم میزدم و سرسری مغازههای عکاسی را سیاحت میکردم، وارد اولیش شدم.

ـ مىخوائن عكس بندازبن؟

نمو خرمائی تودل برویی بود و لبخندی تحویلم داد.

 با این دماغ دسته هوتگی؟ نه باب. من دارم بی گلو ریاوستاؤن میگردم.

ـ گلوريا وستاوڻ؟... خود من هستم.



آخه گلوريا اولين زنيه كه واسه من أب غوره گرفته.

- ـ اگه از من میپرسین واسه یه چیز دیگه گریه میکرده.
- ۔ اپن فکرو منم کردم. امّا بعدش مسافرای دیگه چیزای تازه نی بهم گفتن که رأیم عوض شد.
 - ۔ تنہا اطلاعی که دارین اینه که مادرش دگسون عکاسی دارہ؟
 - ـ آره.
 - پس گوش کنین! من با مدیر مهمترین روزنومهٔ شهر آشنام.
 - ـ تعجبي نداره.

ابن را گفتم و بهساق هاش نگاه کردم.

- اسم و آدرستونو بدین من. حکایت تونو براش تعریف می کنم. فقط لازمه به مقدار جزئیات عوض کنیم. مثلاً بهنره شما با هم تو به هواپیما آسنا شده باشین. متوجهی؟ تو آبرا و رعد و برق و این حرفا. اون وقت از هم جدا شدین و دیگه همدیگرو ندیدین. موافقی؟ شما از نیوارلئان دوباره سوار طیاره شدین و ثنها چیزی که می دونستین. این بوده که مامانش عکاسه. اینا تو روزنامهٔ فردا چاپ میشه... در ستون «قلبهای تنها»، او - کی ا

گفتیم «او _ کِی». وقتی بیبرون میآسدم داشت گوشنی تلفین را برمیداشت.

اینجا دومین یا سومین شهرِ مهم تگزاس بود و من یك ارباب بهجشم خلائق میآمدم. قدم زنان رفتم تا اولین بار.

در مقایسه با این وقت روز، جماعت زیادی تو بار بودند. روی تنها جارپایهٔ خالی تشستم. درواقع باید بگویم دو تا چاربایهها خالی بود. یکی طرف چب یکی طرف راست یك گامبوی بی شاخ و دُم که بیست و هفت هشت سال سن داشت، دو متروبیست سائنیمتر قد، صدوبیست کیلوگوشت لخم.

بهزحمت خودم را رو یکی از چارپایهها مستقـر کردم و یك أبجـو خواستم که یك نفسه پالا رفتم و گفتم یکی دیگه.

بارو گامبونه درآمد که: _ کلی نشاط میکونم وقنی بکی رو می بینم که این جودی می ریزه تو خندق بلا. این جا فقط بچه مزلفارو می بینی که مبان می شینن به نصفه آبجو رو چُن ساعت نموم توك می زنن. آشغالا!... از اون حالتی که آرنجتو بلن می کونی خیلی عشقی شدم نو بمیری، غربیه! بِنال بینم، این حوالی کارت چیه؟ بچهٔ کجانی؟

من ابن حوالی کاری تدارم. ابل کالبغرنیام.

_ بیتم مقصد مخصوصی نداری؟

ـ نه. همین جوری ول میگردم. مقصد خاصی تدارم.

نصقی از آبجوی دومم را هم سر کشیدم.

گامیو گفت: - خیلی ازت تشاط میکونم غریبه. خوش دارم یه رازی دو پت بگم. گیرم اوتوباس بیخ گوشت بگم. واسه تی که گرچه من یه یا بهلوونم. می ترسم کسی تُره هم بُراما خورد نکونه. خودم و خودت.

همان جور که آبجوم را نمام میکردم گفتم:

_ بنال بينم!

گامبو خراب شد رو من و زیر گوشم بیجیج کرد:

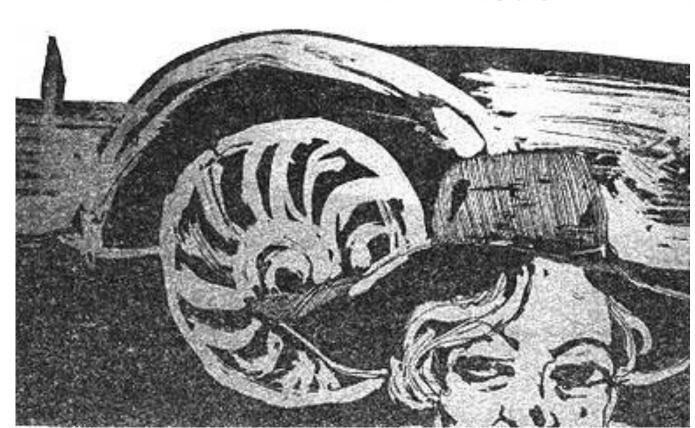
_ تگزاسیها بوگند میدن.

تكاهى بهدوربرم كردم. شانه تى بالا انداختم و خيلى راحت گفتم:

.. عشق أست!

وقتی گامیو ضریه را رها کرد، در یك آن من خودم را زیر میزی پیدا کردم که بیشخدمت داشت برای شب آمادهاش می کرد. زمین را چارچنگولی جسبیدم و از آن زیر شریدم بیرون. دهنم را باك کردم و دیدم همهٔ مشتری ها دارند به ریشم می خندند.

خب دیگر. فلنگ را بستم.



بعد، جلو هتمل که رسیندم دیندم در بستنه است یك تکه روزناسه چسیاندهاند روی آن.

- هي! ميتونم بيام نو؟
 - کی هستی آ
- ـ بوكوفسكى. اناق ١٠٢. اجارة يه هفتهم بيش دادم.
 - ـ «بُرُ» نداشتي؟
 - 1% -
 - ـ نرئىيات.
 - نرنيبات؟

مردك گفت: ـ هيجي بايا. بيا توا

هتوز، ده دقیقه نگذشته بود، تو تخت بودم. پردههای پشهیند از اطراف تخت جمع شده بود آن بالا. پشهیند، دورتا دور تخت را که حسابی درندشت بود طاق هم داشت میگرفت. پردههایش را باتین انداختم و میبانش دراز کشیدم، قضیه کمی پهنظرم عجیب میآمد، اما کل وضع عجیب تر بود.

بیهوا کلیدی تو قفل چرخید. در اتاق باز شد و یک دختر سیاه. کوچولو و قلمیه، با قیافهتی بفهمی نفهمی خوشگل و بُرویای بُر و بیمان آمد نو.

- ـ باشو جبگر، وقت عوض كردن ملافدهاس.
 - ـ امًا من تازه ديروز ارمدم اين چا.
- جیگر! روز عوض کردن ملاقهها ربطی بهروز اومدن ٍ تو تداره. پاالله. باشو، اون ته عنایی رو بُلن کن بذار بهکارم برسم.
 - ب باشه، حرفی نبس.

لُخَتِ لُخَتِ ازْ تَخْت بریدم پائین. به نظر نبامد که جا خورده باشد. انگار نه انگار.

- شانس داشتی با ابن تخنخواب عالی، جبگرا بهترین نخت و بهترین
 اتاق هنل بهتو رسیده.
 - آره، همه میگن که من خوش اقبالم.

ملافهها را بهن میکرد، و من هم محو هیکل گرد و قلتیهاش بودم که پهرُخم میکشید. بعدایستاد جلو من و گفت:

- ـ بفرما جبگر، گهواردت حاضره. بهچیزی احتباج نداری؟
 - ـ خوب، يه جعبه آبچو قوطي برسون.
 - مبرم برات میارم. پولئنو رد کن.

بول را بش دادم و تو دلم گفتم: «خوبه، اقلاً این یه نفرو دیگه تو عمرم نخواهم دید.»

بشهبند را مرتب کردم ونصعیم گرفتم که بیخیال بگیرم تخت بخوایم. که سیاهِ قلمه برگشت. بشدیند را زدم بالا، دوتانی نشستیم بدخالی کردن فوطیها و کب زدن. بش گفتم:

به خورده از خودت برام بگو.

کمی توهم رفت اما بنا کرد نعریف کردن. هیج متوجه تبودم چه مدئی ورَاجی کردیم. خُب، و بالأخره... و ابن یکی از بهترین حوادث زندگی من بود.

صبح فردا ازخواب که بیدار شدم رفتم یك روزنامه خریدم. ماچرای من
با آب و تاب تمام در سرمقالهٔ روزنامهٔ معروف ولایت چاب شده بود. اسمم را
هم آورده بودند: جارلز بوكوفسكی، داستان تسویس، روزنامه تگار، و سیّاح
بزرگ... خانم زیبا و من درمیان ایرها بكدیگر را بازشناخته بودیم. او در
تگزاس بیاده شده بود. و من می بایست برای انجام مأموریتی تا نیوارلتان
بروم امّا من كه تصویر خانم زیبا لحظه تی از برابر چشمانم دور نمی شد
برده امّا من كه تصویر خانم زیبا لحظه تی از برابر چشمانم دور نمی شد
بیدرنگ هواییمای برگشت را سوار شده بودم، و تنها سرنخی كه داشتم این
بوده كه مامان دختره مغازهٔ عكاسی دارد.

برگشتم هتل و پك نيمي ويسكي و ينج شش تا آبجو بالا انداختم... و بالأخره مزاج هم اجابت كرد.كه اين انقاق مهم هم حتماً بايد جاب مي شد.

رفتم تو پشهبند دراز بکشم. که تلفن زنگ زد:

- ـ آقای بوکوفسکی، سردبیر روزنامه با شما... ارتباط برقرار شد؟
 - بلد ... الو!
 - ـ چارلز بو کوفسکی؟
 - ـ بله.
 - اول بفرمائید شما در اون هنل ِ بدنام چه میکنین؟
 - جعطور؟ أدمهاي بسيار أبرومندي بعنظر ميان.
- ۔ آقا، اون جا کثیف ترین تجیب خونۂ این شہرہ۔ یونزدہ سالہ کہ تلاش میکٹیم یتونیم یدنحوی درشو تختہ کنیم. چرا اونجا رفتداین شما!
- ـ خُب، هوا سرد بود، منم آولین دری رو که دیدم واکردم. رفتم تو. آخه با انوبوس اومده بودم. واقعاً سرد بود.

جي؟ بادتون رفته مواقفت كردين كه با طباره اومده باشبن؟

- ٠. نه
- _ بمعرحال. نشونی اون خانمو گیر آوردم. میخواهیدش؟
- _ حتماً. البنه اگه شما موافق باشين،والاً اصلاً حرفشم نزنيم.
 - ـ من فقط حيروتم كه شما تو همچو مكاني چه ميكنين.
- ـ به چیز مسلّمه: شما ارباب مهمترین ورقیارهٔ محلی هستیسن. و لطف کردین بهمن تلفن زدین، من هم تو یك نجیب خونهٔ تگزاس هستم. پس بهتره دیگه راجع بهاین موضوع حرف نزنیم... زَنْك گریه میكرد، منم نمیدونستم چرا، و همین پدرمو درآورده بود. من سوار اولین اتویوس شدم و...
 - ۔ گوش کنین!
 - ۔ چی رو گوش کنم!
- نشونی... من نشونی اونو میدم شما. خانمه هم مقالهرو خونده، حتی سفیدیاشم خونده. تلفن ژده میخواد ببینه تون. البته من بهش نگفتم شما کجا اقامت دارین. ما تگزاسی ها خیلی مبادی آدابیم.
 - مىدونم. شب بيش اين مطلبو تا دينش حاليم كردن. تو په بار.
 - ـ لابد راسه اين كه زيادي نوش جان فرموده بودين.
 - من نوش جان نمى فرمايم. خيلى ساده «باتيل ميشم».
- ــ راسنش دارم از خودم می پرسم که واقعاً باید این نشونی رو به شما بدم ندا
 - ـ خُب. حالا که این جوره اصلاً فراموش کنین.
 - و گوشی را گذاشتم.
 - تلغن.
 - نلفن برای شماست آقای بو کوفسکی ... سردبیر روزنامه...
 - ـ وصلش كنين.
- کوش کنین آقای بوکوقسکی. ماجرای شما توجه عده زیادی
 ازخوننده های مارو جلب کرده. همه میخوان آخرشو بدونن.
- به نویسنده هانون بگین از تخیل خودشون استفاده کنن. ته قصه رو پسازن.
- بهمن بگین، البته اگه اسباب ناراحتی تون نمی شه: شما چه طوری نون تونو در میارین؟
 - ـ کار نمیکتم.
- ـ يعنى كارتون فقط اينه كه از اين انوبوس بېرېدن. نو اون اتوبوس و ۱۷

خانبههای جوونو گریه بندازین؟

- _ این مطلب برا آدمای تازه بهدورون رسیده قابل قهم نیست.
- باشه. من خطر میکنم و نشونی رو بتون میدم. ولی عجله کنین و ژودتر برین اونجا.
 - _ باشه. ولي خودمم تو اين جريان دارم خطر ميكتم.

آدرس را بدام داد.

ـ راه روبراتون شرح میدم.

۔ زحمت نکشین، من که تونستهم نجیب خونهرو پیدا کنم حتماً اون خونهرم می تونم پیدا کنم،

گفت: ـ من به جبزی رو تو شما نمی بسندم.

گفتم: ــ ول معطَّلِين. اگه هيكل تابي داشته باشه براتون تعريف ميكنم. تلفن را قطع كردم.

ساختمان کوچکی بود که بهاش رنگ بلوطی زده بودند. پیرزنی در را

باز کرد.

- ـ من چارلز بوكوفسكى هــــم. اومدم خانم گلو رياوستاون رو ببيتم.
 - من مادرشم. یعنی شما همون آفای تو هواپیما هستین؟
 - ـ من آقای نو انوبوسم.
 - _ گلو ريا تا مطلبو خوند شصتش خبردار شد.
 - عاليه! خوب... حالا؟
 - ۔ بفرماتین تو۔

وارد شدم. پیرزن صدا زد:

_ گلو...ريا!

گلو ریا وارد شد. مرتب و جدّی. یکی از آن نگزاسیهانی که از شدت سلامتی باد در میکنند.

_ از این طرف ببائین. مامان، ما رو تنها بذاربن.

گلوریا مرا بهانای خودش راهنمائی کرد ولی در را باز گذاشت.

ایستاده بودیم. دور از هم.

ازم پرسید: _ در زندگی چه می کنین!

۔ توپسندہ هستم،

ــ آه... أفربن! ناشرنون كيه؟

_ نا حالا که هیچی چاپ نکردهم،



- آه... پس در این صورت هنوز نوبسندهٔ نویسنده نیستین.
- ــ درسته. و درحال حاضر تو یك تجیب خونهم اقامت دارم.
 - fla _
- خدمت تون عرض کردم همین طوره که می قرمائین؛ هنوز نویسندهٔ نویسنده نیستم.
 - ـ نه... بعد از اون... به جبزی بعد از اون گفتین.
- ـ خدمت تون عرض كردم كه درحال حاضرم نو يه نجيب خونه اقامت

clop.

- ـ هميشه ابن کار رو ميکنين؟
 - 14 -
- _ چطور شده که شما تو ارتش خدمت نمیکنین؟
 - ـ والله، منو نخواستن.
 - ۔ شوخی میکنین.
 - _ خوشيختانه نه!
 - ـ علاقه ندارید جنگ کتبن؟
 - 14 -
- ـ امًا آخه اونا برل هاربر رو بمباران کردن، مگه نه؟
 - مىدونم.
 - ـ دلتون نمىخواد عليه آدلف هيتلر جنگ كنين؟
- ـ راستش نه. منم درست بهاندازه دیگرون بهاین کار علاقه دارم. نه کمار نه بیشار.
 - .. انگار زیادی لُش تشیف دارین.
- کاملاً درسته. من از آدمکشی ککم هم نمیگره. گیرم اصلاً موندن نو به سریازخونه برام قابل تحمل نیست. میان به جمع خرناسکش، که بعد هم به یفیوزی با شیپور بیدارباش از خواب بلندم کنه. هیچ هم خوش ندارم خودمو تو اون اوضاع گه مرغی بندازم که زنده زنده پوستمو بکنن. پوست حساسی دارم.
- خوشحالم که بالأخره فهمیدم دست کم به عضو حساس تو هیکل سرکار بههم می رسه.
- ۔ خودمم همین طور، ولی ترجیح میدادم که اون عضو پوست، من نیاشه.



- ــ ممكنه. امّا دراون صورت من بازم بررونر مىشدم.
- ـ دست کم بهتون می فهموند که چطور په جنتلمن باشین.
- ـ حق با شماس. اگه من موسولیتی رو میکشتم اون وقت به جنتلمن

بودم؟

_ مسلماً.

- ـ در این صورت همین قردا علیالطلوع دست به کار میشم.
 - فکر میکردم ارتش شعارو نعیخواد.

- مىدونم.

یك لحظه بدون حرف روبهروی هم ایستادیم. گفتم:

- _ گوش کنین. مینونم یه چیزی ازتون بیرسم؟
 - _ ببرسین.
- . ـ جرا میخواستین همرانون از انوبوس بیاده شم؟ جرا وقتی قبول نکردم اون جور آبغوره گرفتین؟
- _ بددلیل قیافهٔ شما. شما بدجوری زشت هستین. خودتونم میدولین؟
 - _ معلومه که میدونم.
- خوب، قیاقه تون زشت هس، اما عوضش یه غمی توشه. راستش از
 دیدن شما بود که غصدام شد نه از رفتن تون. چرا قیافهٔ شما این قده غمناکه؟

_ با بيغمبر!

بلند شدم بیخداحافظی زدم بیرون.

پیاده برگشتم بدنجیبخاند. دربان مرا شناخت:

- _ هي، قهرمان، دربارة جي اختلاط كردين؟
 - ر میچی. نقط بحثی بود دربارهٔ تگزاس.
- _ تگزاس؟ با تگزاس موافق بودی با مخالف؟
 - _ البته موافق.
 - ـ زندگی سخته. قهرمان!
 - مىدونم،

رفتم بداناقم. گوشی را برداششم و از تلفنچسی سردبیس روزناسه را خواستم.

- _ ـ روز بخبر رفيق. من بوكوفسكى.
 - ـ دیدیش؟
 - _ ديدمش.

ـ وضع جور شد؟

د زرشك؛ راستى كه زرشك؛ بيخودى به ساعت وقتمو تلف كردم. همينو بهخوانندگانتون بگين.

تلقن را قطع كردم.

آمدم بیرون و رفتم نو بار دیروزی. هیچی عوض نشده بود. گامبو همان جای دیروزش نشسته بود. میان دو تا چارپایهٔ خالی نشستم و دونا آبجو خبر کردم. اولی را یك ضرب بالا انداختم و بعد، نصف دومی را سر کشیدم. گامبو گفت:

- ـ اوهو... ريقبق ديروز خودمونه. چهطوري؟
 - ـ بوستم خيلي حسّاسه.
 - منو بادت مباد؟
 - ـ تو رو بادم مباد.
 - فِك مىكردم ديگه ئيمىينمت.
- حالا که داری میبینی. جهطوره یه جزئی تغریج کنیم؟
 - غریبه، این جا تو تگزاس کسی تغریح نمی کونه.
 - _ اوه... دارمت.
 - ۔ هَنو فِك ميكوني تگزاسيها بوگند مبدن؟
 - اون که بعله!

این را گفتم، خودم را انداختم زیر میز، سینهخیز از آن ورش بیرون آمدم. بلند شدم زدم بهچاك و بیاده برگشتم نجیبخانه.

فردا روزنامه توضیح داده بود که ماجرای عشقی «بدفرجام ازآب درآمده و من ناگزیر به قصد نیو ارلئان سوار هواپیما شده ام».

فُیُل مُنقلم را جمع کردم رقتم ایستگاه اتوبوس. در نیواُرلتان اول یك اناق حسابی جستم، بعد رقتم یی کار و زندگیم. بربده های روزنامه را بانزده روزی با خودم نگهداشتم بعد ریختمشان دور.

نه. شما بودید نگهشان می داشنید؟

ترجمة م ـ ع. سيائلو